

به نام نامه دوست

که هر چه داریم از اوست

تقدیم باعشق

هر کس دنیا را برای چیزی می خواهد
اما من فقط تو را می خواهم دنیای من

آوای نفس

میترا فروزنده



سرشناسه: فروزنده، میترا، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور: آوای نفس / میترا فروزنده.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات فرهنگ و تمدن، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۴۷ ص.
شابک: 978-600-669175-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۵
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۵۵۵۵۰

آوای نفس

نویسنده: میترا فروزنده

ویراستاران: مصطفی پاکدل نژاد، زهره سالم
تایپ: زهره سالم، طراحی و تنظیم: محمدرضا صابریان
چاپ اول، زمستان ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

دفتر مرکزی: تهران، خ سهروردی
شمالی، خ میرزایی زینالی غربی، پ
۱۱۷، واحد ۳، تلفن: ۸۸۵۸۱۱۰۴



انتشارات فرهنگ و تمدن
FARHANG-O-TAMADON
PUBLICATIONS

* کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و تهیه نسخه‌های دیجیتال ممنوع می‌باشد*

صدای بی بی جون بود که مثل همیشه دست به صورتم می کشید، کتی جون دختر کم صبح شده نمی خوای بیدار شی؟ پنجره را که باز کرد خنکی هوا صورتم رو نوازش می کرد چشم که باز کردم بی بی پیشونیمو بوسید و گفت کتایون جان بازم گریه کردی؟ بلند شو امروز اولین سالگرد آقاجونته بلند شو که امشب کلی مهمون داریم. دوباره خاطرات برام زنده شد یکسال که صدای گرم آقاجونم و دستای مهربونش نیستن. صدای محبوبه از طبقه پایین میومد؛ بی بی خانم به کتایون بگو کار داریم بجنبه ازش حرص می گرفت. از روزی که آقاجون فوت کرده بود حکومت محبوبه شروع شده بود، اخلاقش خیلی عوض شده بود همچین رفتار می کرد انگار که مالک هست و نیست آقاجونه! اگه بی بی نبود محبوبه روز خوش به من نشون نمی داد؛ ولی خوشم میومد که بی بی جون بعضی وقتا پراشو قیچی می کرد، از ترس بی بی هم که شده جرئت نمی کرد به من حرفی بزنه، تو این دنیا فقط بی بی و عمو صادق برام مونده بودن.

بی بی جون، عمه مادرم بود. وقتی که مادرم حامله شده بود اومده بود که کمک حال مادرم باشه چون بعد از سه بچه ای که مادرم موقع بارداری از دست داده بود دکتر قدغن کرده بود که حامله بشه ولی اونم مثل همه دوست داشت که مادر بشه. وقتی منو حامله بود پدرم بی بی رو آورد خونه تا از مادرم بیشتر مراقبت کنه؛ این شد که بی بی برای همیشه موندگار شد. دو ساعت بعد از به دنیا اومدن من مادرم برای همیشه چشمای قشنگش را باز نکرد و بی بی شد جای مادر نداشته ام. پنج سال از فوت مادرم می گذشت که به توصیه قوم و خویش، پدرم با محبوبه ازدواج می کنه، محبوبه بچه دار نمی شد، خوشش هم نمی یومد آقاجون منو ناز و نوازش کنه تا

آقاجون منو بغل می کرد می گفت حاج مهدی این دختری لوس می کنی فردا نمیتونه روی پای خودش بایسته، کم لوسش کن و با چشم غره منو از آقاجون دور می کرد. کم کم که بزرگ شدم بیشتر از محبوبه فاصله می گرفتم. با کمک بی بی تونستم دوران ابتدایی و راهنمایی رو جهشی بخونم؛ این شد که شانزده سالگی دیپلم گرفتم؛ فوراً دانشگاه قبول شدم و چهار سال با بهترین نمرات دانشگاه رو به پایان رسوندم. کارشناسیم که تموم شد آقاجونم بر اثر ایست قلبی تو حجره اش افتاد تا به بیمارستان رسونده بودنش تموم کرده بود. یکسال که هر شب با چشمان گریان می خوابیدم تو مرور خاطراتم بود که در اتاقم بشدت باز شد؛ محبوبه بود که با گره ای که به ابروهاش انداخته بود گفت پاشو نمی تونیم تا ظهر معطل تو باشیم؛ پاشو که کار داریم. به سختی از تختم پایین اومدم؛ پاهام تحمل سنگینی بدنم رو نداشت. رفتم طبقه پایین بی بی صبحونه رو برام آماده کرده بود.

گفت: بخور که جون بگیری، دهنم بد مزه بود به زور یه لقمه نون پنیر خوردم، بی بی با یک لیوان شیر نشست روبروم گفت: عزیز کم یکسال که خودتو از بین بردی با این حال و احوال که تو داری آقاجونت بیشتر برات غصه می خوره یه کاری کن اون خدا بیامرز اونجا راحت بخوابه، لیوان شیر که برداشتم صدای خنده کریمه منصور برادر محبوبه از پشت سرم اومد برگشتم نگاه کردم، گفت: خانم خانما سلام نمی کنی؟ به اجبار سلام کردم.

گفت: بی بی خانم سلام؛ بی بی با سردی جواب داد.

گفت: اومدم ببینم کار ندارید تو این خونه انجام بدم؟ آخه حاج مهدی خدا بیامرز خیلی حق به گردنم داره. داشت با چشمای هیزش نگاهم می کرد.

دلم می خواست از خونه بندازمش بیرون، ولی از بیستم آذرماه پارسال که آقاجونم به رحمت خدا رفته بود سر و کله منصور بیشتر تو این خونه پیدا شده بود. همش با محبوبه پیچ پیچ می کردن نمی دونم چی می گفتن ولی هر چی بود احساس خوشایندی به این خواهر و برادر نداشتم. می دونستم که دارن نقشه می کشن اما خدا می دونست چه نقشه ای داشتن؛ ولی بی بی حسابی حال این خواهر و برادر رو می گرفت، اجازه نمی داد پاشونو از گلیمشون درازتر کنند، روز آخری که آقاجون می خواست بره بازار

اومد اتاقم صورتم رو بوسید، دست کشید رو موهام و گفت: کتابون جان قول بده یه چیز ی بگم ناراحت نشی؛ گفتم چی شده آقاجون؟ گفت فکر می‌کنم دیگه اینقدر بزرگ شده باشی که بتونم راحت باهات صحبت کنم. حاج اتابکی دیروز تو رو برای پرسرش پدram خواستگاری کرده بهش گفتم جواب قطعی رو خود کتابون باید بده، با بهت بهش نگاه کردم، گفتم آقاجون مگه پدram همونی نیست که زنش گم شده بود، گفت دخترم دو سال از این قضیه گذشته همه‌جا روزنامه کردن؛ همه‌جا رو گشتن ولی پیدا نشد که نشد! حاج اتابک می‌گفت باید یه فکری به حال پدram بکنم این بچه هم زندگی می‌خواد این شد که به من گفت اگر اجازه بدید کتابون و پدram همدیگرو ببینن شاید که سرنوشت این دو جوون یکی بشه. صحبت آقاجون که به اینجا رسید به من نگاه کرد و گفت دخترم فکرتو بکن یک دفعه جواب رد نده یکبار پدramو ببین باهات صحبت کن بعد جواب بده اینو گفت و صورتم رو بوسید.

از اتاق بیرون رفت کمی گیج شده بود نیم ساعت بعد وقتی از پله‌ها پایین رفتم آقاجونو دیدم که از اتاق بی بی بیرون میاد، دستی برام تکون داد خداحافظی کرد و رفت؛ همون رفتنی شد که دیگه برنگشت. تو این یکسال انگار به اندازه ده سال پیر شده بودم. کار هر شبم شده بود گریه کردن که چرا من اینقدر بدشانسم نه خواهری، نه برادری، نه پدر و مادری ولی باز خدا رو شکر می‌کردم بی بی هست. صدای منصور که اومد به خودم اومدم، گفت کتابون خانم تحویل نمی‌گیری! از سر میز بلند شدم رفتم بطرف سالن به دستور محبوبه میز و صندلی‌ها تو سالن چیده شده بود. تاج گل‌هایی که از طرف کسبه بازار از در حیاط تا سالن چیده شده بود؛ آدمو یاد گل‌فروشی مینداخت. ساعت یازده بود که حاج آقا اتابک اومد دنبالمون وقتی داخل سالن شد گفت: دخترم آماده‌ای بریم بهشت زهرا؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و مانتو پوشیدم، بی بی هم آماده شده بود، گفت: محبوبه نمیای بریم؟ طلبکارانه گفت: پس کی می‌خواد کارها رو انجام بده؟ همه که بی گردشون میرن! وقتی بی بی چپ‌چپ نگاهش کرد دیگه چیزی نگفت. حاج اتابک گفت: محبوبه خانم شما هم بیاید بریم چند نفر آوردیم که به کارها رسیدگی کنن غذا هم که از بیرون میاد دیگه کاری نداریم. قری به سر و گردنش داد و گفت: نه حاج آقا آدم که خونه زندگیشو دست غریبه نمیده.

حاج آقا گفت: چه عرض کنم و رو به من کرد و گفت: پس ما بریم؛ گفتم بریم. سر خاک آقاجون که رسیدیم تاج گل بزرگی گذاشته بودن، نزدیکتر که رفتیم پدرام پشت تاج گل ایستاده بود. وقتی رسیدیم سر قبر سلامی کرد که جوابشو دادم، نشستم کنار قبر آقاجون وقتی با صدای بلند آقاجونو صدا زدم خودمو انداختم روی سنگ قبرش و گریه کردم و از دل تنگیام گفتم. این قدر گریه کردم که حاج اتابک گفت: بی بی بسه دیگه پاشو کتایون جانو بلند کن بریم؛ دخترک هلاک شد از بس گریه کرد.

بی بی آروم دستام گرفت و در حالی که بلندم می کرد گفت: کتایون جان بلند شو با این گریه‌هایی که تو می کنی آقاجونت هم ناراحت میشه. پدرام هم کنار قبر آقاجون ایستاده بود و سرش پایین بود.

حاج آقا گفت: پدرام بابا، تو بی بی خانم و کتایون جانو ببر، من هم میرم دنبال مادرت همونجا خونه حاج مهدی بمون؛ اگر کاری بود انجام بده تا من برگردم. پدرام هم انگار منتظر این حرف بود چشمی گفت و حاج آقا از ما خداحافظی کرد و رفت. با بی بی پشت نشستیم؛ سرمو گذاشتم روی شونه بی بی، دیدم پدرام تو آینه به من نگاه می کنه چشمامو بستم انگار تمام وجودم سنگین شده بود هر بار که چشم باز می کردم می دیدم پدرام به من نگاه می کنه؛ دوباره چشمامو بستم طولی نکشید که بی بی گفت: کتی جون پیاده شو که رسیدیم. به سختی راه میومدم وارد خونه که شدید منصور گوشه سالن نشسته بود و سیگار می کشید؛ منو که دید لبخند موزیانه‌ای زد. با بی اعتنایی از کنارش رد شدم رفتم اتاقم، سردرد داشتم خودمو انداختم روی تختم. یک ربع بعد بی بی اومد گفت: کتی جان بلند شو یه دوش بگیر بیا پایین ناهار بخور چیزی نمونده مهمونا بی یان؛ گفتم بی بی، گفت جانم گفتم بی بی خدا رو شکر می کنم که تو هستی. بغلم کرد، صورتمو بوسید و گفت: بی بی قربون قد و بالات بشه همه کس بی بی بلند شو با خودت اینکارو نکن. دستم تو دست مهربونش گرفت و گفت: اگه بی بیو دوست داری اینقدر خودتو اذیت نکن؛ می دونم خیلی سخته ولی آدمیزاد از گل نازکتره از سنگ سختتر، به حرفی می رنجه با مشکلات و سختی‌ها از سنگ سخت تر میشه قربون اون چشای خوشگلت بره بی بی

بلند شو به دوش بگیر بیا پایین ناهار بخور.

چشمی گفتم و از جام بلند شدم به بی بی که نگاه کردم دیدم با گوشه روسریش اشک چشماشو پاک می کنه وقتی دید دارم نگاش می کنم؛ گفت: زود باش دیر میشه. غروب که شد مهمونا یکی یکی از راه رسیدن و همه به من سر سلامتی می دادن. حاج آقا اتابک و بی بی کنار من ایستاده بودن و الحق والانصاف حاج آقا برای آقاجون سنگ تمام گذاشت از مداحی، سخنرانی و شام همه و همه خیلی آبرومندانانه برگزار شد. همه همکارای آقاجون اومده بودن، موقع تمام شدن مراسم هر کدوم با مهربونی خاصی منو دلداری می دادن و ازم خواستن هر زمانی که به مشکلی برخورد کردم روی کمک اون ها حساب کنم منم از همه شون تشکر کردم، ساعت ده بود که تقریباً همه رفته بودن. حاج آقا اتابک موقع رفتن گفت: کتابیون جان من دو روز دیگه میام باهات کار دارم دخترم، گفتم چشم حاج آقا و بعد خداحافظی کردن و رفتند. طفلی بی بی که از خستگی و پا درد روی مبل نشسته بود گفت: کتی جان تو هم برو کم کم بخواب من فعلاً نشستم تا خدمتکارا به کارها سر و سامان بدن من اینجا هستم. صورتشو بوسیدم و به طرف اتاقم به راه افتادم منصور که کنار پله ها ایستاده بود گفت: شب بخیر کتی خانم، نگاهی تند بهش کردم و جواب ندادم. وقتی رو تخت خواب دراز کشیدم به این فکر می کردم که این منصور تا کی می خواد تو این خونه جولون بده؟ با این فکر خوابیدم. توی خواب دیدم آقاجون کنار حوض حیاط نشسته وضو می گیره از خوشحالی به طرفش دویدم منو که دیدم اخم کرد و گفت: بابا از خودت غافل شدی چرا اینقدر لاغر شدی؟ یه ذره به فکر خودت باش. از آب حوض یک مشت برداشت به طرفم پاشید و خندید که از خواب پریدم. به اطرافم نگاه کردم دیدم بی بی کنار تخت خوابم جا انداخته خوابیده، بی بی رو که دیدم با خیال راحت خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم بی بی تو اتاقم نیست فکر کردم خواب دیدم بی بی کنار من خوابیده بود در باز شد و بی بی داخل شد. گفت: بی بی قربونت خوب خوابیدی؟ سلام کردم و گفتم بی بی جون دیشب پیش من خوابیده بودی یا خواب دیدم؟ گفت: نه مادر خواب ندیدی می خواستم برم اتاق خودم بخوابم دیدم این منصور چشم سفید پروپر تو رو نگاه می کنه دلم لرزید دیدم بهتره پیش تو بخوابم. برای بی بی خوابمو

تعریف کردم گفت: می‌بینی مادر جان آقاجونت هم نگران توست پس کاری نکن که اونم تو اون دنیا عذاب بکشه. بلند شد صورتو بوسید و گفت بریم صبحونه بخوریم. دو روز بعد حاج اتابک زنگ زد و گفت: کتابون جان میام دنبالت می‌خوام باهات صحبت کنم. ساعت ۱۱ صبح بود که حاج آقا اومد در خونه به بی‌بی گفت: با اجازه تون می‌خوام با کتابون صحبت کنم اگر اشکال نداره یکساعتی با خودم می‌برم بعدش برمی‌گردونم.

بی‌بی گفت: حاجی اجازه ما هم دست شماست. اگر کتابون راضی شده بیاد من حرفی ندارم یک ربع بعد لباس پوشیدم با حاج آقا از خونه بیرون رفتیم. منصور کنار ماشین حاج آقا ایستاده بود، منو که دید گفت: اوغور بخیر، حاج آقا گفت: دل دخترم گرفته بود؛ اومدم با خودم ببرمش بیرون. گفت: حاج آقا من خودم می‌تونستم اینکارو بکنم، کتابون خانم لب تر کنه خودم درست در خدمتمش. حاج آقا گفت: شما اجالتن در خدمت همشیره باشید که دنبالتون می‌گرده. منصور تا اینو شنید بدو بدو به طرف در رفت که من و حاج آقا زدیم زیر خنده، توی راه حاج اتابک از هر در صحبت کرد تا رسیدیم خونه. حاج آقا، گفت: کتابون بابا جان اگه آوردمت اینجا خواستم کسی نباشه که راحت تر با هم صحبت کنیم. دخترم من چند روز قبل از فوت آقاجونت تو رو برای پدرام خواستگاری کردم؛ آقاجونت رضایت تو رو شرط دونست که اجل مهلتش نداد؛ منم گذاشتم سال اون مرحوم تموم بشه که خودم باهات صحبت کنم. دختر گلم شاید وضعیت پدرام بدونی که یک ازدواج داشته بعد از یکسال زنش یک دفعه غیبش زد به هر کجا که فکر کنی رفتیم تو روزنامه آگهی کردیم ولی انگار اصلاً اینطور شخصی وجود نداشته چند مدت اداره آگاهی، نیروی انتظامی پیگیر بودن که اصلاً چیزی نشد امسال دیگه شده سه سال خواستم نظرت رو بدونم، عزیز دلم اگر جوابت منفی هم باشه اصلاً ناراحت نمی‌شم چون در درجه اول رضایت تو شرطه ولی دخترم اول فکرات رو بکن من آخر هفته ازت جواب می‌گیریم می‌خوام خوب فکرات بکنی. چشمی گفتم که در باز شد؛ حاج خانم بود که گفت: حاج آقا چرا نگفتی مهمونی به این عزیزی اینجاست؟ بعد با حاج خانم دیده بوسی کردیم.